

چه خاصیت درین آب و گل افتاد
 بنازم دست قدرت را درین خاک
 چو یاک پیمانه می را شکستند
 چنان ویرانه شد مسجد ، که آباد
 بیاد یوانه را عاقل کن ای شیخ
 چه سود ، از عاقلی دیوانه سازند

نمیکنجد حقیقت در بیانها

که چندین قصه و افسانه سازند

« حاج میرزا حبیب خراسانی »

کنج غم

در آن دم نقش این دنیا نهادند
 بهر سروی که اندر بوستان است
 به صحرا ، تا بگرید چشم معجون
 زمین در سیر خود سرگشته میرفت
 بشکوی هر لبی را میگشودند
 بدل ره برده با افسون و نیرنگ
 ز طوفان بلا سرمست جستند
 که داغ مهر تو بر ما نهادند
 نشانی زان قد و بالا نهادند
 نشان چهره لیلی نهادند
 رواق گنبد خضرا نهادند
 سر انگشتی بر آن لبها نهادند
 هزاران رنج پا بر جا نهادند
 مرا در کنج غم تنها نهادند

هر آن کس را که اندر دل غمی نیست

بصورت آدم اما آدمی نیست

* * * * *

ندارد ، ندارد

* * * * *

درکنج دلم عشق کسی خانه ندارد
 کس جای درین خانه ویرانه ندارد
 دل را بکف هر که نهم باز پس آرد
 کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
 در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست
 آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
 گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی
 گفتا چکنم دام شما دانه ندارد
 ای آه مکش زحمت بیپوده که تاثیر
 راهی بحریم دل جانانه ندارد
 در انجمن عقل فروشان نهم پای
 دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
 تا چند کنی قصه اسکندر و دارا
 ده روزه عمر اینهمه افسانه ندارد

پژمان اختیاری « حسین »

خدا میداند

دل بسودای تو بستیم ، خدا میداند ، رز مه و مهر گسستیم ، خدا میداند

ستم عشق تو هر چند کشیدیم بجان
 باغم عشق تو عهدی که بستیم نخست
 خاستیم از سر شادی و غم هر دو جهان
 با میدی که گشاید ز وصال تو دری
 دیدم پر خون و دل آتشکده و جان بر کف
 زا رزویت نتشستیم ، خدا میداند
 بر همانیم که بستیم ، خدا میداند
 با غمت خوش بنشستیم ، خدا میداند
 در دل بر همه بستیم ، خدا میداند
 روز و شب جز تو نه جستیم خدا میداند

دوش با «شمس» ، خیال تو بدلیجوئی گفت
 آرزوهند تو هستیم خدا میداند

شمس مغربی «محمد شپری»

اشک و آه

دیدم همان فسونگر مرگان سیاه بود
 عشق قدیم و خاطره نیمه جان او
 آن سایه ملال به مهتابگون رخس
 پرسیدم از گذشته و یکدم سکوت کرد
 از آشتی نبود فروغی بدیده اش
 بنشستمش بدامن و دورم ز خویش کرد
 بازش هزار راز نهان در نگاه بود
 در دیده اش چو روشنی شامگاه بود
 گفتمی حریر ابر بر خسار ماه بود
 حرفش بهر گنگ عشق عزیز ی گواه بود
 این آسمان دروغ، زهر سو سیاه بود
 قدم نگر که پست تر از گرد راه بود

از دیده ای فتاد و برون شد ز سینه ای
 «سپین» دل شکسته مگر اشک و آه بود

«سپین - بهبهانی»

مرگ یار

رنجی که جانم از غم آن خون جگر کشید
 نشنیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید
 مهلت نداد چرخ که او را بیر کشم
 من حسرتش کشیدم و گورش بیر کشید
 از عمر در شکنجه و با مرگ در جدال
 عمری عذاب و رنج زدود جگر کشید
 بگذاخت همچو شمع تن نازنین او
 از سوزش تبی که تنش در شر کشید
 بنشست گرد مرگ بروی پریده رنگ
 گفتمی که ابر هاله بگرد قمر کشید
 بگشاد چشم تا نظری بنگرد مرا
 مرگش امان نداد و قلم بر نظر کشید
 زین در به آن درازی درمان شدم، ولی
 داغش اجل بجان من در بدر کشید
 گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم
 خاکم بسر که ناز و را خاک بر کشید
 پیچیده شد پرده ماتم، سرای من
 تا دخت ازین سرا بسرای دگر کشید

گیتی چو شب بدیده من تیره گشت و تار

زان واپسین دمی که بگاہ سحر کشید

حریری « دکتر علی اصغر »

خیل عشقبازان

روزی که کلامک تقدیر ، در پنجه قضا بود

بر لوح آفرینش ، غم سرنوشت ما بود

زان پیشتر که نوشد ، خضر آب زندگانی

ما را خیال لعلت ، سرمایه بقا بود

روزی که می گرفتند ، پیمان ز نسل آدم

عشق از میان ذرات ، در جستجوی ما بود

ساقی شراب شوقم ، دیشب زیادتیر داد

گر باره شد زمستی ، پیراهنم بجا بود

بر عاصیان هر قوم ، بگماشت حق بلائی

ما خیل عشقبازان ، هجرانمان بلا بود

ساقی لباس زهدم ، صدره به می فروشت

تا پاک شد ز رنگی ، کالوده ریا بود

گر در محیط حیرت غرقم ، گناه من چیست؟

در کشتی وجودم ، عشق تو ناخدا بود

میخواستم که دل را ، از غم خلاص یابم

داغ جدائی آمد ، این آخر الدوا بود

« غبار همدالی »

و وصف رخ دوست

شبیخ است و حلقه بر در خمار میزند

دست طلب بحلقه زنار میزند
 این خرقه پوش صومعه را تا چه روی داد
 کاتش بهجان خرقه و دستار میزند
 خلوت نشین شهر که از صومعه گریخت
 مستانه نعره بر سر بازار میزند
 یکنغمه بیش نیست که مطرب بیانگ چنگ
 مرغ سحر بساحت گلزار میزند
 داود ناله از دم مزمار میکند
 منصور نعره بر ز بر دار میزند
 سنگی سخن ز حلقه تسبیح میکند
 چوبی نوا ، ز پرده اسرار میزند
 چنگ و چغانه وصف رخ دوست میکنند
 جام و پیاله دم ز لب یار میزند

« حاج میرزا حبیب خراسانی »

شبیخنا

شبیخنا شب تا سحر مست و خراب از باده بود
 در خرابات مغان مست و خراب افتاده بود

با حریفان دغل نرد و قمار و جام می
 کرده بود و برده بود و خورده بود و داده بود
 شیخنا را با نگاری ساده کار افتاده دوش
 ساده، کار افتاده بود و شیخ، مطلق ساده بود
 شیخنا بیچاره در این کار تقصیری نداشت
 باده بود و ساده بود و بزم عیش آماده بود
 بنگ خورد و چنگ زد و افیون کشید و می، چشید
 شیخنا از قید هستی ساعتی آزاده بود
 نیست بود و هست شد، هشیار بود و مست شد
 شیخنا از نو مگر دیشب ز مادر زاده بود
 در برش ساده، بلب باده، ز پا افتاده مست
 بیخود و عریان تنش از خرقه و لباده بود
 دیدمش با آنکه دیشب باخت چون من قافیه
 پشت خم، در صبحدم؛ چون دال بر سجاده بود

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

بیاید بیاید

صبحست و صبحوست بیاید بیاید	وجدست و فتوحست بیاید بیاید
غرقه شدگانیم در اندیشه و اندوه	می، کشتی نوحست بیاید بیاید
زاندیشه وانده نکشد روح بجز درد	می راحت روحست بیاید بیاید
از توبه دگر باره همه توبه نمودیم	این توبه نصوحست بیاید بیاید

از دورِ افقِ روشنی صبح نخستین

قد کاد یلوحست بیائید بیائید

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

آسانی و دشواری

هندوی کافرَم مسلمان کرد

عقل را سر برید و قربان کرد

پیر میخانه دوش آسان کرد

بیکی غمزه تیر باران کرد

تازه و نغز، باز عنوان کرد:

معنی هفت بطن قرآن کرد

کفر زلف تو عرض ایمان کرد

دوش در پای خم حریفی مست

هر چه دشوار بود نزد خرد

ترك چشمت سپاه تقوی را

پیر میخانه دوش رمز خوشی

دم چو در هفت بند نای دمید

شیخ تکفیر کرد مؤمن را

کفر را پیر، عین ایمان کرد

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

داغ عشق

گر در حریم عشق کسی محرم افتد

در سر هوای کعبه و دیرش کم افتد

از جم بیار یاد چو جام طرب کشی

کز صد هزار شاه یکی چون جم افتد

قه سفینه غزل

گر مریمی ز روح قدس بار ور شود
شاید که زاده اش چو تو عیسی دم او فتد
تعویذ خط بیار بر آن لعل شکرین
ترسم بدست اهرمن این خاتم او فتد
شد عالمی خراب بجز طاق میکده
نازم باین بنا که چنین محکم او فتد
گر بر دلی جراحی آید زبون شود
جز داغ عشق کاو بدرون مرهم او فتد

آشفته شیرازی « حاج محمد کاظم »

مستی و بوسه

گر نیم شبی مست در آغوش من افتد
صد بار به پیش قدمش جان بسپارم
ای بر سر سودای تو سرها شده برباد
آوازه کوچک دهنش ورد زبانهاست
چندان بلبش بوسه زدم کز سخن افتد
یکبار مگر گوشه چشمش بمن افتد
دور از تو چنانم که سری بی بدن افتد
پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد

شیرین نفتد هر که زند تیشه که اینکار

شوری است که تنها بسر کوهکن افتد

بهار « محمد تقی ملک الشعراء »

مغرقتار

من نخواهم از قفس ، صیاد آزادم کنم
خوشدل از آنم گهی کنج قفس یادم کند

هجر مرغان چمن هر چند دلخونم نمود
 راضیم از جان بر آن جوری که صیادم کند
 زیر پا در کرده‌ام از عشق، بس دشت و دمن
 عشق شیرین تو خواهم همچو فرهادم کند
 این دل تنگ و شب تاریک و وای مرغ حق
 ناله‌ای خواهم ز دل تا منع فریادم کند
 ناروایی ها که کرد آن مه، همه بر من رواست
 داد خواهی می نخوام هر چه بیدادم کند
 شمع رویت، سوختم؛ خاک‌کترم بر باد داد
 خواست در این راه، چون پروانه استادم کند

«حبه‌علی رفیعا»

۱۲
 نصیب بیدلان
 * * * *

ز چشم مست ساقی وام کردند	نخستین باده کاندر جام کردند
شراب بیخودی در جام کردند	چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب عاشقانش نام کردند	لب میگون جانان جام در داد
ز بس دلها که بی آرام کردند	سر زلف بتا آرام نگرفت
بجامی کار خاص و عام کردند	بمجلس نیک و بد را جای دادند
بیک جولان دو عالم رام کردند	چو گوی حسن در میدان فکندند
مهیا شکر و بادام کردند	ز بهر نقل هستان از لب و چشم
نصیب بیدلان دشنام کردند	از آن لب کارزوی جمله دلهاست
سر زلفین خود را دام کردند	دلی را تا بدست آرند هر دم

بغمزه صد سخن با جان بگفتند
 به دل، ز ابرو دوصد پیغام کردند
 نهان با محرمی رازی بگفتند
 جهانی را از آن اعلام کردند
 بعالم هر کجا درد و غمی بود
 بهم کردند و عشقش نام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش

«عراقی» را چرا بد نام کردند

«فخرالدین ابراهیم عراقی همدانی»

متاع زهد

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
 که عاشق از می و مستی چه در نظر دارد
 حدیث عشق نگردد کین که سال بسال
 بهار حسن تو گلپای تازه تر دارد
 توان ز صبح بنا گوشت احتمالی داد
 که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
 حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب
 کنون که نوبت ما شد هزار اگر دارد
 بعشق کوی تو دم میزدم که پیر خرد
 شنید و گفت ازین ره هر و خطر دارد
 متاع زهد کسادست گو بزاهد شهر
 دکان گشاید اگر مایه دگر دارد

گمان سود ز سود ای دل هیر «سرمه»
که این معامله از هر جهت ضرر دارد

«سرمه - صادق»

کفر و ایمان

نگارا! جسمت از جان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدی؟
ز باغ عارضت يك گل بچیدند
غباری از سر کوی تو برخاست
غمت خون دل صاحب‌دلان ریخت
سراپایم فدایت باد و جان هم
ندانم با تو يك دم چون توان بود؟
دما دم چند نوشم درد دردت؟
ز کفر زلفت ایمان آفریدند
ترا خوبی دو چندان آفریدند
بهشت جاودان زان آفریدند
وزان خاک، آب حیوان آفریدند
وزان خون لعل و مرجان آفریدند
که سر تا پابت از جان آفریدند
که صد دیوت نگهبان آفریدند
مرا خود مست و حیران آفریدند

ز عشق تو «عراقی» را دمی هست

کزان دم روی انسان آفریدند

«فخرالدین عراقی»

بی نیازی

هر آنکه از خودی خویشتن جدائی کرد
میان خلق خدا جلوة خدائی کرد
خوشم ز سنگ حوادث که استخوان مرا
چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد

بهوش باش دلی را بقهر نهراشی
 به ناخنی که توانی گره گشایی کرد
 فغان که کاسه زرین بی نیازی را
 گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد
 رهین منت صباغ قدتم زاهد !
 که او لباس مرا رنگ بی ریائی کرد

چه حکمت است که زاهد بداغ پیشانی

به خاک میکند دیدم که جبهه سائی کرد

«امامقلیخان نارت»

یاد شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
 شیراز را دو باره بیاد من آورد
 آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
 گلچین به پیشگاه تو يك خرمن آورد
 نازم هوای فارس که از اعتدال آن
 بادام بن شکوفه مه بهمن آورد
 آتش بکار نایدمان روزگار دی
 با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
 نو روز ماه ، فاخته و عندلیب را
 در بوستان نواگر و بربط زن آورد

بر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
 چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد
 من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
 تا دلتواز من خبر از گلشن آورد
 آید دوان دوان و نهد بر کنار من
 آن ترگس و بنفشه که در دامن آورد
 ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
 چون روز تیره گشت می روشن آورد
 مردی گریز پایم و دور از دیار خویش
 زان اندهم زمانه پیا داشتن آورد
 از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
 چون گیوگوئیا خبر از بیژن آورد

«دکتر صورنگار - اطنعلی»

آفت آشیان

هر گز کسی به روز من ناتوان مباد
 مانند من فسرده دلی در جهان مباد
 بس رنج دیده ام زدل مهربان خویش
 یارب دلی دگر بجهان مهربان مباد
 گر شد خزان بهار من از دوریت چه باک ؟
 ای گل ترا بهار جوانی خزان مباد

هر کس که می‌رود نهد از خود نشانه‌ای
 از من بجز فسانهٔ عشقت نشان مباد
 سوزد اگر چو شمع زبانم ، زسوزعشق
 حرفی بعیر عشق ، مرا بر زبان مباد
 هر کس که ناله‌های دلم را شنید گفت
 مرغی شکسته بال و جدا ، ز اشیان مباد
 خوش آشیانه ایست برای وفا دلم
 جز بوق عشق، آفت این آشیان مباد

« ابوالحسن ورزی »

جلوه قاءت

جان کند آهنگ مقامی دگر گر رسد از دوست پیامی دگر
 تا فکند یکسره از پا مرا میدهم باده ز جامی دگر
 فرّه سرو چمن از دست برد جلوهٔ قدت بخرامی دگر
 مژده جانبخش مسیحا دهد زان دو لب لعل ، کلامی دگر
 جلوه خورشید سحر میدهد وعدهٔ وصل تو بشامی دگر
 ای همه دردی کش تو پختگان آمده در بزم تو خامی دگر

هرغ دل از ساحت امکان پرید

تا بنشیند لب بامی دگر

دوراه عشق

حدیث درد من گر کس نکفت افسانه‌ای کمتر
 و یا خود من نباشم در جهان دیوانه‌ای کمتر
 اگر بی نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد
 و گر بی خانمانم گوشه ویرانه‌ای کمتر
 از آن سیمرخ را در قاف غربت آشیان دادند
 که شد زین دامگه مشغول آب و دانه‌ای کمتر
 نکو بزمیست عالم لیک ساقی جام غم دارد
 خوش آن مهمان که خورد از دست او پیمانه‌ای کمتر
 کسی عاشق شود گز آتش سوزان نپرهیزد
 براه عشق نتوان بود از پروانه‌ای کمتر
 مکن «مانی» عمارت از سرای دهر بیرون شو
 برای این دو روز عمر محنت خانه‌ای کمتر
 «مانی شیرازی»

خورشیدپرست

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار	وز هر دو جهان مهر گستیم دگر بار
جام دو جهان پر از، می عشق تو دیدیم	خوردیم می و جام شکستیم دگر بار
شاید که دگر نعره مستانه بر آریم	کز جام می عشق تو مستیم دگر بار
المنة لله که پس از محنت بسیار	با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار

چون طره تو شیفته روی تو گشتیم
 ما ترك مراد دل خود کام گرفتیم
 هیبات که خورشید پرستیم دگر بار
 تا هر چه کند دوست خوشستیم دگر بار
 با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم
 از صومعه و زهد پرستیم دگر بار
 در بندگی زلف چلیپات بماندیم
 ز تار هم از زلف تو بستیم دگر بار

تا راز دل ما نکند فاش «عراقی»
 اینک دهن از گفت بیستیم دگر بار

«فخرالدین عراقی»

هیجان درونی

سر بسر لطفی و جانی ای پسر
 میل دلها جمله سوی روی تست
 خوشتر از جان چیست؟ آنی ای پسر
 وه که شیرین دلستانی ای پسر
 کز صفا آب روانی ای پسر
 با حریفان سر گرانی ای پسر
 کز بهانه در نمایی ای پسر
 ذوق آب زندگانی ای پسر
 جرعه‌ای بر من فشانی ای پسر
 زان یقینم شد که جانی ای پسر
 آشکارا و نهانی ای پسر
 از لطیفی می نماید کس بتو
 درد دل و چشمم ز حسن و لطف خویش
 زان بچشم من در آبی هر زمان
 از می حسن، ارچه سرمستی، مکن
 وعده‌ای می ده اگر چه کج بود
 بر لب خود بوسه زن، آنگه بین
 زان شدم خاک درت کز جام خود
 از لطیفی می نماید کس بتو
 درد دل و چشمم ز حسن و لطف خویش

نیست در عالم، «عراقی» را، دمی

بی لب تو کاهرانی ای پسر

«فخرالدین عراقی»

حسرت دیدار

شنیدستم غم را میخوری . اینهم غم دیگر
 دلت بر ماتم میسوزد ، اینهم ماتم دیگر
 به دل هر راز گفتم بر لب آوردش دم دیگر
 چه سازم تا بدست آرم جز این دل محرم دیگر
 نکشتی آتش خشمش تمام و زود خشکیدی
 کمی مانده است از او ، ای دیده قربانت ، تم دیگر
 مرا گفستی دم آخر بینی ، دیر شد ؛ باز آ
 که ترسم حسرت این دم برم بر عالم دیگر
 ز می رحمی نماید تیر خود را هم دریغ از دل
 که راند زخم او را نیست جز این مرهم دیگر
 جهانی را پریشان کرد از آشفتن یک مو
 معاذالله اگر بگشاید از گیسو خم دیگر
 بجان دوست ، غیر از درد دوزی از دیار خود
 در این دنیا ندارد جان « لاهوتی » غم دیگر

« ابوالقاسم لاهوتی »

دل دیوانه

طفلی بی دیوانه ز هر خانه درین شهر
 یارب چکند یک دل دیوانه درین شهر

دل را هوس صحبت ما نیست به بینید
 دیوانه ندارد سر دیوانه درین شهر
 سودای سرزلف تو گر رهن دلهاست
 مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر
 چون شمع بهر نزم بسوزیم و چه حاصل
 بر شمع نسوزد دل پروانه درین شهر
 جا تنگ شد از بر سر کوبش ، چه توان کرد
 يك شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر
 يك زاهد و يك رند در این شهر ندیدیم
 بستند در مسجد و میخانه درین شهر

نشاط «سید عبدالحسین»

—*—
 دل و دل آرا
 —*—

گر چه مستیم و خراییم چو شبهای دگر
 بازکن ساقی مجلس سرمینای دگر
 امشبى را که در آنیم غنیمت شمريم
 شاید ای جان ترسیدیم بفردای دگر
 مست مستم ، مشکن قدر خودای پنجه غم
 من به میخانه ام امشب تو برو جای دگر
 چه به میخانه چه محراب حرامم باشد
 گر بجز عشق توام هست تمنای دگر

تا روم از پی یار دگری می‌باید
 جز دل من دلی و جز تو دل آرای دگر
 تو سیه چشم چو آئی به تماشای چمن
 نگذاری بکسی چشم تماشای دگر
 گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن
 میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر

«عماد مثنوی»

گوشه میخانه

با آنکه در حریم تو بیگانه‌ام هنوز
 چون حلقه بسته بر در این خانه‌ام هنوز
 بگذشت شبز نیمه و من با خیال دوست
 مینا صفت بگوشه میخانه‌ام هنوز
 از شعله نگاه تو پروا نمیکنم
 ای شمع من بسوز که پروانه‌ام هنوز
 چون گوهری که بر سر انگشتری نهند
 ای آشنا بچشم تو بیگانه‌ام هنوز
 گفتم چه الفتی است بگیسوی او مرا
 دل ناله کرد و گفت که دیوانه‌ام هنوز

«رضا نابتی»

حسب حال

با دیگران به مهری و با من بکین هنوز
 میسوزم از فراق تو ای نازنین هنوز

نامم بریشخند بر این و آن برفت
 يك لحظه دل نمیکنی از، آن و این هنوز
 من ایستاده ، بسته کمر خدمت ترا
 تو با رقیب هرزه درآ هم نشین هنوز
 مردم کنی جفائی و چون طفل بی خبر
 گوئی چرا فلان بود اندوهگین هنوز
 با من نئی ، ولی به خیالی که با منی
 غیرت برند مردم کوتاه بین هنوز
 از دست رفته ایم ، خدا را تفقدی
 تا در تنست این نفس واپسین هنوز
 از عشق هر چه گویم و گویند نابجاست
 کس برنگشته است از این سر زمین هنوز
 گفتم بترك پیر خرد زانکه هر چه گفت
 گفت و نداشت بر سخن خود یقین هنوز
 خشکی نمود روغن بادام ، باز هم
 صفرا فزاست شربت سرکنگین هنوز !!
 ما جان سپرده ایم و شگفتا که میکشیم
 دنبال مرگ ، منت جان آفرین هنوز

مأوی امن

ای مه بیجان هنوز
 خاکسترهای شراره زند بر روان هنوز
 رفتی ، بیا بیا
 باقیست از من این دوسه مشت استخوان هنوز
 روان بسوخت
 آن مرغ نا گرفته به باغ آشیان هنوز
 عشق سالهاست
 دارم بچشم ، گوهر اشک ؛ ارمغان هنوز
 شبها و بوسه ها
 وان قصه ها که از همه باشد نهان هنوز
 نطق خاطرات تلخ
 عبرت نگیرد این دل بی خانمان هنوز
 را فرا گرفت
 با من به سخره مینگرد آسمان هنوز
 ، همی زند
 از مهربانی ، آن بت نا مهربان هنوز
 ، خون فشاند
 میخواندم بیباغ ، گل ارغوان هنوز

سقیفه غزل

هر که در سینه

در دلم عشق نرسد

گر چه امروز

عشق آمد به غر

لر

بزر

عقل سودازد در

چه کم گر نکند

ای عشق و آرزو نکشی دست از سرم
ای روزگار! بس نبود امتحان هنوز

خواهم بترك زندگی عاشقانه گفت
ماوای امن نیست در این خاکدان هنوز

«فضل الله سرکالی»

نظرهاست هنوز

دیده را با رخ خوب تو نظرهاست هنوز
بر سر زلف تو اش ، میل بسوداست هنوز
اشکم از گرم روی ، کرد رخ زردم سرخ
ز آبرو ریختنش تا چه نظرهاست هنوز
گر چه دردش دل ما غرقه بخون میدارد
ما مقربیم که جرم از طرف هاست هنوز
گفته بودم که کنم ترکش و چون دیدم باز
عشق من با قد زیبایش ، بیالاست هنوز
بر خور از گلشن رویش بصفای شمس امروز
شادی آنکه دلش در پی فرداست هنوز

«شمس مغربی»

اندیشه فردا

رفتی از چشمم و دل محو تماشاست هنوز
عکس روی تو در این آینه پیداست هنوز

هر که در سینه دلی داشت بدلداری داد
 دل تفرین شده ما است که تنهاست هنوز
 در دلم عشق تو چون شمع ، بخلوتگه راز
 در سرم شور تو چون باده به میناست هنوز
 گر چه امروز من آئینه فردای منست
 دل دیوانه در اندیشه فرداست هنوز
 عشق آمد به دل و شور قیامت برخاست
 زندگی طی شد و این معرکه برپاست هنوز
 لب فرو بسته ام از شرم و زبان نگم
 پیش چشمان سخنگوی تو گویاست هنوز
 «ابوالحسن ورزی»

سوز و گداز عقل
 آیهٔ حرم و حرم و حرم و حرم

عقل سودازده در سوز و گدازست هنوز
 یار پیمان شکنم بر سر نازست هنوز
 چه کنم گر نکنم ناله و افغان که رفیب
 در حریم حرمش محرم رازست هنوز
 گر چه بستند در صومعه و مسجد و دیر
 شکر دارم که در میکند بازست هنوز
 « آیه الله آسید حسین جمارانی »

باده لذت

عمری گذشت و من به تحیر فرو هنوز
 نابرده ره به خوارترین راز او هنوز
 ساغر شکست و باده لذت بخاک ریخت
 نگذشته قطره‌ایش مرا از گلو هنوز
 دور زمانه سرخوش و بی آبرو گذشت
 من پای بست رنج و غم آبرو هنوز
 عمرم چنان گذشته بسخنی که مرگ را
 فرصت نکرده‌ام که کنم آرزو هنوز
 عشق مرا تو پاک‌مدان چون نیافتست
 از اشک چشم و خون دلم شستشو هنوز
 دردا که پشت کرد بمن دور زندگی
 ناکرده من بدور می‌و عشق‌رو هنوز

فرزاد « مسعود »

مدد عشق

ما بدان قامت و بالا نگرانیم هنوز
 وز غمت خون دل از دیده روانیم هنوز
 جز تو یاری نگرفتیم و نخواهیم گرفت
 بر همان عهد که بودیم بر آنیم هنوز

بامید تو شب خویشتن آریم بروز
 آن جفا دیدہ کہ بودیم همانیم هنوز
 ای دریغا کہ پس از آنہمہ جانبازیہا
 بر سر کوی تویی نام و نشانیم هنوز
 دیگران وادی عشق تو پایان بردند
 ما بیاد تو در این دشت دوانیم هنوز
 آرمیدند ہمہ در حرم حرمت و ما
 ساکن کوی خرابات مغانیم هنوز
 نوبہار آمد و بگذشت ولیکن من و دل
 همچنان در تب آسیب خزانیم هنوز
 نہ گلت خار بر آورد و نہ از جورت کاست
 بازی از ہستی خود ما بگمانیم هنوز
 پس شکفت است کہ با اینہمہ تابش چون بخت
 در پس پردہ پندار نہانیم هنوز
 ما از این چرخ کهن گر چہ بسی پیر تریم
 همچنان از مدد عشق جوانیم هنوز
 استاد ہمہ فن بودہ و ہستیم «ادیب»
 با همان نام و همان شوکت و شانیم هنوز

که بس آشفته و مستم من امروز

ندانم تا چه خوردستم من امروز که بس آشفته و مستم من امروز
 ز زهد خشک و ناموس ریائی بحمدالله رهید ستم من امروز
 برغم زاهدان در گوی خمار بکام عشق بنشستم من امروز
 چو ماهی کاوفتد در شست، ناگه فتاده اندر آن شستم من امروز
 ز خود بگسستم و از هر دو عالم بوصل دوست پیوستم من امروز

ز «شمس» آشفته می بودم همه عمر

از آن آشفته‌گی رستم من امروز

«شمس مغربی»

امیر اسیر

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
 دل گداخته را آرزوی اوست هنوز
 نه عشق آینه روی نه ذوق هم سخنی
 عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز
 ز بیم خوی تو رازم نهفته ماند باند
 درین صدف گهر از پاس آبروست هنوز
 درین بهار چواشک از کنار چشم ترم
 مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز

نبرده پاره تن، پاره‌های جان طلبید
 عجز دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز
 ز همنشینی دل با غم تو در عجبم
 که پیر گشت و همانش بدایه جوست هنوز
 ز خوان هستیش ای آسمان چه میرانی
 که میهمان ترا لقمه در کاوست هنوز
 کسی نماند کز آن تند خو کناره نکرد
 «امیر» ماست که از جان اسیر اوست هنوز
 امیری فیروز کوهی «سید عبدالکریم»

خشت خم

نشکفته است یک گلت از بوستان هنوز
 چشمم بره که یار سفر کرده کی رسد؟
 یارب چه حیرتست که گلها بیاد رفت؟
 من در طمع که ناله ز خود وار هاندم
 ما خشت خم ز قالب فرسوده ساختیم
 یکبار حرف روی تو ام بر زبان گذشت
 صدمه فزون به بوته حرمان گذاختیم
 دشمن به حال من ز غمش گریه میکند
 ای تازه گل که خنده شادیت بر لبست
 در کاشنت نکردم نظر باغبان هنوز
 بانگ جرس بگوش من از کاروان هنوز
 بلبل بذوق خاطر خود در فغان هنوز
 یک مشت خس نسوخته در آشیان هنوز
 نا کرده طرح میکده پیر هغان هنوز
 چون غنچه میدمد ز لبم بوی جان هنوز
 خوی بهانه جوی تو در امتحان هنوز
 آن بیوفا بدوستیم بدگمان هنوز
 آگه نشی ز غارت فصل خزان هنوز

اینست اگر جفا که تو بیرحم میکنی

«عاشق» نرفته است چرا از میان هنوز؟

«عاشق اصنافها لی»

خلوت غم

۱ ای آه سحرگاه! تو آخر انری بخش

ای ناله شبگیر، خدا را ثمری بخش

بی برگ و نوا مانده‌ام و خسته و نالان

آخر تو هم ای شاخه امید بری بخش

۲ از آنچه نصیب دگران کردی و دادی

ای دست قضا بر من مسکین قدری بخش

۳ در کنج قفس، آتش غم بال و پر سوخت

بگسا در این بند و مرا بال و پری بخش

۴ افسرد در این خلوت غم شمع وجودم

ای عشق فروزنده بجانم شری بخش

۵ ای ساقی از آن جام که دادی بحرینان

لطفی کن و ما را هم از آن مختصری بخش

۶ گمراهی ما یکسره از بی بصری بود

ای کعبه مقصود تو ما را بصری بخش

از دست دل خویش بجان آمدم ای عشق

این دل ز «مؤید» بستان، بر دگری بخش

«مؤید ناشی»

داغ بوسه

برهنه است و بکنجی فتاده پرهنش
 نوهر مری که در او جان دمدم سپیده صبح
 چو حوریان که بشویند تن بچشمه شیر
 نشسته بر تن او قطره های سرد فروغ
 در آن دو چشم که چون روح شب شکفته سیاه
 بگفتن آمده ساق سپید و سینه او
 ر بوده بوسه گرمی ز کام پر عطشی
 چو دیده جلوه مردم فریب قامت او
 فروغ ماه در امواج زلف پر شکنش
 ز نور ماه در افتاده جنبشی به تنش
 درون چشمه مه هوج میزند بدنش
 چو اشک مرده شمعی بگناه سوختنش
 نهفته رازی و پوشانده از نگاه منش
 هزار گونه هوس جان گرفته در سخنش
 بهم فشرده لبان را ز بیم گمشدنش
 خدای عشق فرو خوانده نزد خویشتنش

شکفته بر تن او داغ بوسه های سیاه

گناه ، مهر خموشی نهاده بر دهنش

« نادر فادرپور »

منت دو فان

✱ ✱ ✱ ✱

دو گوش دارم این سخن از پیر میفروش

کای طفل بر نصیحت پیران مدار گوش

خواهی که خنده ساز کنی چون قرابه خند

خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش

این يك هزار خنده نمودست و دیده تر

وان يك هزار جرعه کشیدست و لب خموش

۲ پوشیده می بنوش که سهلست این خطا

با رحمت خدای خطا بخش جرم پوش

بر دوش اگر سبوی می آری بهخاتماه

بہتر کہ بار منت دونان کشی بدوش

زاهد کہ دین فروشد و دنیا طلب کند

او را کجا رسد کہ کند عیب میفروش

روزی دوکاستین مرادت بود بدست

دریاب قدر صحبت رندان ژنده پوش

گر دین و عقل نیست مرا ، زاهدا مبخند

ورتاب و هوش نیست مرا ناصحا مبعوش

کانجا کہ عشق خیمه زند نیست عقل و دین

وانجا کہ یار جلوہ کند نیست تاب و هوش

ای مهربان طیب چه پرسی ز حال من

چونست حال رند قدح گیر جرعه نوش

پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست

وامسال همچو پارم و امروز همچو دوش

۱ / خیز ای «بهار» و عذر گناهان رفته خواه

زان پیشتر کہ مرده رحمت دهد سروش

خرابات مغان

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
 به طلبکاری ترسا بیچه باده فروش
 پیشم آمد به سر کوچه پریرخساری
 کافری ، عشوه گری ، زلف چو ز نار بدوش
 گفتم این کوی چه کویت و تراخانه کجاست ؟
 ای ، مه توخم ابروی ترا ، حلقه بگوش ؛
 گفت : «تسبیح ، بخالك افکن و زنار ببند
 سنگ ، در شیشه تقوی زن و پیمانہ بنوش
 بعد از آن پیش من آ تا نتوگویم سخنی
 راه بنمایم ، اگر بر سخنم داری گوش»
 دل ز کف داده و مدهوش دویدم ز پیش
 تا رسیدم به مقامی که نه دین ماند و نه هوش
 دیدم از دور گروهی همه دیوانه و هست
 از تف باده عشق آمده در جوش و خروش
 بی دف و ساقی و مطرب ، همه در رقص و سماع
 بی می و جام و صراحی ، همه در نوشانوش
 چون سر رشته ناموس ، بشد از دستم
 خواستم تا سخنی پرسم از او گفت : «خموش

این نه کعبه‌ست ، که بی پا و سر آئی بطواف

وین نه مسجد، که در آن بی ادب آئی بخروش

این خرابات مغانست و در او مستانند

از دم صبح ازل تا قیامت ، مدهوش

گر ترا هست در این شیوه سر یکرنگی

دین و دنیا یکی جرعه جو «عصمت» بفروش

«خواجه عصمت بخارائی»

خواب دلبر

گر بت عشوه گرم عشوه کند در کارش

که هیاهوی قیامت نکند بیدارش

نا شکیبائی ما کرد چنین دشوارش

تازه خفتست خدارا نکنی بیدارش

مدعی گم کند از بیخبری دستارش

هفتی شهر چنان مست غرورست و دریا

طی سر منزل عشق اینهمه دشوار نبود

نرمتر، نرمتر؛ ای باد سحر؛ دلبر من

شود از عقده غم خاطر «آزاد» آزاد

بشنود گر سخنی از لب شکر بارش

«آزاد همدانی»

دلبر دانشجو

نهفته مرمر تابان بزیر پیرهنش

«که بر کند دل مرد مسافر از وطنش»

زاعل پر شکرش آبدارتر، سخنش

خوش آن کلاس که او هست شمع انجمنش

نهاده گوهر رخشان خدای در دهنش

دل از دیار گرفتم بعشق روی گلی

ز دیده سپیش جانشکارتر، نگهش

خوش آن کتاب که بر روی او زند بختند

اسیر شد دل آشفته پریشانم بتار طره آشفته شکن شکنش
 نصیب من شود آنکه سعادت دوجهان
 اگر که بخت موافق کند نصیب منش

« سعیدی علی اکبر »

رشته های گهر

بیتو سوزی بدل انگینخته دارم چون شمع
 اشک و آهی بهم آمیخته دارم چون شمع
 چه کشی دامنم از دست؟ که سیلی ز سرشک
 تا بدامن ز غمت ریخته دارم چون شمع
 همه شب بهر تار رخت از مخزن چشم
 رشته های گهر آویخته دارم چون شمع
 اشک من تیره از آنست که خاکستر غم
 به سر، از آتش دل؛ بیخته دارم چون شمع
 چون گهر روشن از آنم که بجز رشته اشک
 رشته ها از همه بگسینخته دارم چون شمع
 نیست تا در برم آن آتش سوزان « گلچین »
 سوزی از سوز دل انگینخته دارم چون شمع

« احمد گلچین معانی »

آه و اشک

دوید بر رخ زردم ز بیقراری اشک
گل خزان زده را کرد آبیاری اشک
خزان عمر به زردی رساند رنگ رخم
بیار بر سرم ای ابر نوبهاری اشک
کسی غبار غم از چهره ام نخواهد شست
اگر ز دیده نباید برون به یاری اشک
رخم ببوسد و بنوازد و به عذر قصور
بخاک پیش من افتد ز شرمساری اشک
بیار بر لبم ای سینه هر چه داری آه
بریز بر رخم ای دیده هر چه داری اشک

اگر حکایت «فرهاد» بشنود شیرین

یقین که میکند از هر دو دیده جاری اشک

«علی اشتری (فرهاد)»

شعر و اشک

گرچه افکندی ز چشم خویش آسانم چو اشک
یکشب ای آرام جان بنشین بدامانم چو اشک
یا بخاک تیره غلم یا بدامان گلی
بر خود از این بازی تقدیر، ارزانم چو اشک
مردم چشم مرا مانند، مردم؛ لاجرم
منهم از این تیره دل مردم، گریزانم چو اشک
گر بچشمی بوسه دادم یا به رخساری چه سود
کاپن زمان با حسرتی در خاک غلتانم چو اشک

بر دلی گر می نشینم بی ثباتم همچو آه

در به چشمی بجای گیرم باز لغزانم چو اشک

سوز پنهان درونست اینکه پیدا میشود

گه بلبهایم چو شعر و گه بچشمانم چو اشک

« علی اشتری (فرهاد) »

— | مرحبا دل ! | —

زهی دل ، آفرین دل ، مرحبا دل

نمیدانم چه باید کرد با دل

مگر بر گشت از راه خطا دل

فلاکت دل ، معصیت دل ، بلا دل

ز دستش تا بکی گویم : خدا دل !

ستمکش دل ، پریشان دل ، کدا دل

فقیر و عاجز و بی دست و پا دل

نشد يك لحظه از یادت جدا دل

ز دستش یکدم آسایش ندارم

هزاران بار منعش کردم از عشق

بچشمانت مرا دل مبتلا کرد

از این دل داد من بستان خدایا

درون سینه آهی هم ندارد

بتاری گردنش را بسته زلفت

بشد خاک و ز کویت بر نخیزد

زهی ثابت قدم دل ، با وفا دل

« ابوالقاسم لاهوتی »

سودای عشق

آتش ، سودای عشقت ، کرده روشن در ضمیرم

تا قیامت گر بسوزم نیست زین آتش گریزم

گر کشی، در پایِ دارم، بنده‌ای خدمتگزارم
 و رکشی با تیغِ تیزم، عاشقی منت پذیرم
 تا هوای کعبه وصل تو دست آویز دل شد
 زیر پا خار مغیلاتان، پرنیان گشت و حریرم
 تشک آید از جهانم، گرچه بس بی‌نام و ننگم
 عار آید از شهانم، گرچه مسکین و فقیرم
 پس چرا دستم نمیگیری کنون کز پا فتادم
 ای که میگفتی: «ز پا افتادگان را دستگیرم»
 « سرخوش فمی »

سزاوار پرستش

آزرده ز بیگانه و افسرده ز خویشم
 مردم همه سیر از هن و هن سیر ز خویشم
 بر دیده خونبار هن ایدوست چه خندی
 خون گریه کند هر که به بیند دل ریشم
 با خیل مصیبت زدگانی که فلک داشت
 سنجید مرا روزی و دید از همه بیشم
 هرگز نکشم منت نوش از فلک دون
 هر چند که دانه بکشد زحمت نیشم
 با اینهمه آزرده‌گی از مرگ چه ترسیم
 بگذار ز کار اوفتد این قلب پریشم

جز عشق سزاوار پرستش دگری نیست
پرسند «نظاما» اگر از مذهب و کیشم

«نظام وفا»

بزم غم آلود

چون مرغ شب، از داغ تو نالیدم و رفتم	آن شب که ترا با دگری دیدم و رفتم
دامن ز گلستان تو بر چیدم و رفتم	مانند نسیمی که نداندره خود را
بر گوشه دیوار تو تاییدم و رفتم	یا همچو شعاعی که گریزند و محوست
کز این شب تاریک چه هادیدم و رفتم	ای کو کب تابنده دولت تو چه دانی
چون اشک تو در پای تو غلتیدم و رفتم	آن روز که دور از نگه مست تو گشتم
بیوند دل از عشق تو بیریدم و رفتم	آغوش تو چون محرم رازدگری بود
این درد که از عشق تو من دیدم و رفتم	گر سنگ ببیند، همه آتش شود و اشک
غیر از سخن عشق تو نشنیدم و رفتم	هر نغمه که برخاست در این بزم غم آلود

ای باد که بازست برویت در این باغ

این خرمن گل را بتو بخشیدم و رفتم

«ابوالحسن ورزی»

شناساندن خود

آنکه خود را نفسی ساد ندیدست منم
و آنکه هرگز به مرادی نرسیدست منم
آنکه صد جور کشیدست ز هر خار و خسی
وز سر کوی وفا پا نکشیدست منم

آنکه چون غنچه پژمرده در این باغ بسی
 بر دلش باد نشاطی نوزیدست منم
 عندلیبی که در این باغ ز بیداد گلی
 نیست خاری که بیایش نخلیدست منم
 آنکه در راه وصال تو دویدست بسی
 و آخر کار بجائی نرسیدست منم
 بسته در خدمت او همچو «همایون» کمری
 آن غلامی که کس او را نخریدست منم
 «همایون اسفراینی»

چشم گریبان

از آن ترشد بخون دیده دامانی که من دارم
 که با تر دامنان یارست جانانی که من دارم
 اگر با من چنین ماند نگارم عاقبت دانم
 ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم
 ز مردم گر چه میپوشم خراش سینه خود را
 بدل پیدااست از چاک گریبانی که من دارم
 کشم تا کی شب هجران، اجل گو قصد جانم کن
 نمی ارزد، بچندین دردسر جانی که من دارم
 میرس از من که ویران از چه شد غمخانهات «وحشی»
 جهان ویران کند این چشم گریبانی که من دارم
 «وحشی بافتی»

خدمت ترسا بچه

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم
 در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
 سجاده و تسبیح به یکسوی فکندیم
 در خدمت ترسا بچه ز نار به بستیم
 از دانه تسبیح شمردن برهیدیم
 وز دام صلاح و ورع و زهد بچستیم
 در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی
 چون نیست شدیم از همه هستی ، همه هستیم
 زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ
 ای عاقل هشیار «!» که ما عاشق و هستیم
 ما مست و خراییم و طلبکار شراییم
 با آنکه چو ما مست و خرابست خوشستیم
 المنقله که از این نفس پرستی
 رستیم بکلی و کنون باده پرستیم
 تا «مغربی» از مجلس ما رخت بدر برد
 او بود حجاب ره ها، رفت و برستیم

« محمد مغربی »

بوسه به پیغام

افتد که شبی از کف تو جام ستانیم چون مست شویم از لب تو کام ستانیم

چون بوسه دهد لعل لب تو لب جام ما بوسه لعلت ز لب جام ستانیم
 گویند که هرگز نشود بوسه به پیغام ما بوسه از اینگونه به پیغام ستانیم
 چون نوبت مستی شود و عربده جوئی صد بوسه ز لعل تو به ابرام ستانیم
 تو مست فروخسبی و ما بالاب و چشمت مستانه همی پسته و بادام ستانیم
 چندانکه دهی دفع وزنی مشت و کنی منع بوس از لب لعل تو بدشنام ستانیم

ای ترک اگر زلف توافتد بکف ما

داد از ستم گردش ایام ستانیم

« حاج میرزا حبیب حراسانی »

گل گمشده

بوی آن گمشده گل را ز چه گلبن خواهم
 که چو باد از همه سو میدوم و گمراهم
 همه سر، چشم و از دیدن او محروم
 همه تن دستم و از دامن او کوتاهم
 داشتم یاری و یاران چه قیامت یاری
 قامتی داشت بدلخواه و رخی زیاهم
 دیگر از دیدن چشمان سیه میترسم
 که سیه چشم موی با نگی زد راهم

امید «مهدی اخوان»

خم گیسو

به در کعبه سحر که من و دل دست زدیم
 بامیدی که در آن خانه کسی هست زدیم
 لاجرم دست ارادت به در پیر مغان
 خادم کعبه چو در بر رخ ما بست، زدیم
 تا نگیرند پی خون کسی دامنمان
 خویش را بر صف پرهیز کنان هست زدیم
 سنگ بر شیشه تقوی و قدح از کف دوست
 لب ساقی بلب جام چو پیوست زدیم
 زیر و بالا همه چون جلوه گاه طاعت تست
 که سرا پرده بیالا و گهی پست زدیم
 فال بیدولنی و قرعه بدبختی خویش
 رشته الفت ما دوست چو بگسست زدیم
 آسمان کرد سیه روز و پریشان ما را
 که چرا در خم گیسوی بتان دست زدیم
 بنده سرو چو از راه تو برخاست شدیم
 گردن شمع چو در پیش تو بنشست زدیم
 من و «روشن» اگر از خویش نرستیم ولی
 دست در دامن آن کس که زخود دست زدیم

کشتی عمر

بیا که طرح فریب از میان براندازیم
 برون ز دایره يك طرح دیگر اندازیم
 ز موج حادثه بیرون بریم کشتی عمر
 بساحلی برسائیم و لنگر اندازیم
 برون بریم ازین خاکدان متاع وجود
 بساط هستی از افلاك برتر اندازیم
 بمنزل آنکه رسد زود ، از سبکباریست
 بدوش خود ز چه بار گران در اندازیم ؟
 چرا بخود غم بیهوده ره دهیم مدام
 چرا همیشه کدورت بخاطر اندازیم
 تن توانگر ما پیش از آنکه کوزه کنند
 غنیمتست دمی می بساغر اندازیم
 بر غم آنکه شود دست از جهان کوتاه
 سزد بگردن سیمین دلبر اندازیم
 رواست گفته «مکرم» بریم در اقطار
 که تا شکست بیازار شکر اندازیم

مکرم اصفهانی «محمدعلی»

سخن دل

تا ای مه من رفتی ز برم خونابه چکد از چشم ترم

ترسم ز غمت جان در نبرم	زینسان که جفا در هجر کشم
برونگ رخ مانند زرم	سوزد دلت ار، افتد نظری
ای تاج سرم ، نور بصرم	ای مونس جان پروانه من
یکبار دگر ، آئی ز درم	آخر چه شود کز روی وفا
در باز کنم ، آئی ببرم	خواهم که شبی بر حلقه زنی
ساید بفاک از فخر سرم	با روی تو ای ، مه طلعت من
از خاک سیه ، من تیره ترم	بی روی تو ای ، خورشید رخم
جز عشق تو نیست ، کاری دگرم	دانی که مرا ، اندر شب و روز
جز تو به جهان ، یاری دگرم	رحم آر بمن ، چون نیست مرا

باز آ صنما ، تا از سر شوق

اندر قدمت ، من جان سپرم

تفضلی « دکتر نفی »

دامان دوست

تا بدامان تو ما دست تولا زده ایم
 بتولای تو بر هر دو جهان پا زده ایم
 تا نهادیم بکوی تو صنم روی نیاز
 پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده ایم
 در خور مستی ما رطل و ختم و ساعر نیست
 ما از آن باده کشانیم که دریا زده ایم
 همه شب از طرب گریه مینا من و جسام
 خنده بر گردش این گنبد مینا زده ایم

نشوی غافل از اندیشه شیدائی ما
 گر چه زنجیر پای دل شیدا زده‌ایم
 تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان
 پای بر فرق جم و افسر دارا زده‌ایم
 جای دیوانه چو در شهر ندادند «هما»
 من و دل چند گهی خیمه بصحرا زده‌ایم
 «همای شیرازی»

خمار می

تا چند در این غمگده بیمار نشینم
 دور از می گلرنگ و لب یار نشینم؟
 مستی نگاه تو شبی دیر نپایید
 تا چند خمار شب دیدار نشینم؟
 چندیست که دور از لب جام و رخ ساقی
 شب گردد و صبح آید و بیدار نشینم؟
 در حسرت لبخند سحرگاه صبحوحی
 چون شمع سحر با تن تبار نشینم؟
 بد مستی ما دید فلک خواست که یکچند
 با درد کشان باشم و هشیار نشینم!
 یارب چه شود کز در این خانه شبی رخت
 بر بندم و در خانه خمار نشینم

ساقی تو کجائی که درین کنج غم آلود
جامی برسانی و سبکیار نشینم
فرهاد «علی اشرفی»

مقام صدق و صفا

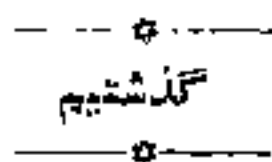


تا در مقام صدق و صفا پا گذاشتیم
ما بندگان در گه عشقیم زان سبب
زین خاکدان گرفت دل ما مسیح وار
بر تافتیم از همه عالم رخ نیاز
پائی بفرق عالم بالا گذاشتیم
دستی بتاج مهر و ثریا گذاشتیم
پا بر فراز گنبد مینا گذاشتیم
حاجات خویش را بخدا را گذاشتیم

از خوب و زشت دهر گذاشتیم عاقبت

جان را براه زلف سمن سا گذاشتیم

« ماه شرف خانم مستوره کردستانی »



تا مهر تو دیدیم ، ز ذرات گذاشتیم
وز جمله صفات از پی آن ذات گذاشتیم
در خلوت تاریک ، ریاضات کشیدیم
در واقعه ، از سبع سموات گذاشتیم
دیدیم که اینها ، همه خوابست و خیالست
مردانه ازین خواب و خیالات گذاشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات چه گوئی
چون ما ز سر کشف و کرامات گذاشتیم

ای شیخ ! اگر جمله کمالات تو اینست
 خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
 اینها بحقیقت ، همه آفات طریقند
 ما، در طلب ؛ از جمله آفات گذشتیم
 « محمد مغربی »

یارم توئی یارم توئی

•—————•

تنها توئی ، تنها توئی ، در خلوت تنهائیم
 تنها تو میخواهی مرا با اینهمه رسوائیم
 ای یار بی همتای من ، سرمایه سودای من
 گر بی تومانم وای من ، وای از دل سودائیم
 جان گشته سر تا پا تنم ، از ظلمت تن ایمنم
 شد آفتاب روشنم پیدا به نا پیدائیم
 من از هوسها رسته‌ام ، از آرزوها جسته‌ام
 مرغ قفس بشکسته‌ام ، شادم ز بی پروائیم
 دانی که دلدارم توئی ، دانم خریدارم توئی
 یارم توئی یارم توئی ، شادی ازین شیدائیم
 آن رشک ماه و مشتری ، آمد بصد افسونگری
 گفتم به « زهره » ننگری ای دولت بینائیم

زهره «منصوره اتابکی»

چراغ صبحدم

تنی آلوده درد و دلی لبریز غم دارم
 ز اسباب پریشانی ترا ای عشق کم دارم
 بخلوت سوزد و کس روشنی از او نمی بیند
 دلی در تیره روزی چون چراغ صبحدم دارم
 دلم چون غنچه خونینست و لب پر خنده همچون گل
 که خود را پیش بیدردان بشادی متهم دارم
 ازین کابوس وحشتزا که نامش زندگی آمد
 رهائی گر توانم داشت در خواب عدم دارم
 من از وحشت سرای دهر، کی آسوده خواهم شد
 که هر جا بگذرم دامی بزیر هر قدم دارم
 ز شادی کم کند دوران و افزایش به غم مابم
 درین سودا چه سودی از حساب بیش و کم دارم
 نه چشمی دیده پروازم، نه کس بشنیده آوازم
 در این گلزار خرم، بخت مرغان حرم دارم

« ابوالحسن ورزی »

بخاطر دوست

جفا و جور تو باید کشید، منکه کشیدم
 ز پا برای تو باید فتاد، منکه فتادم
 طمع ز وصل تو باید برید، منکه بریدم
 بسر بکوی تو باید دوید، منکه دویدم

بسینه داغ تو باید نهاد منکه نهادم بدیده نقش تو باید کشید منکه کشیدم

بدل هوای تو باید نهفت منکه نهفتم بجان بالای تو باید خرید منکه خریدم

ز دل برای تو باید گذشت منکه گذشتم

بجان برای تو باید رسید منکه رسیدم

« نورالدین اصفهانی »

عشق و آسودگی



داده چشمان تو در کشتن من دست به هم

فتنه برخاست چو بنشست دو بدوست بهم

هر يك ابروی تو کافیست پی کشتن من

چکنم با دو کماندار که پیوست بهم

شیخ پیمانه شکن توبه بما تلقین کرد

آه ازین توبه و پیمانه که بشکست بهم

عقلم از کار جهان رو به پریشانی داشت

زلف او باز شد و کار مرا بست بهم

مرغ دل زبرك و آزادی از این دانه محال

که خم گیسوی او بافته چون شست بهم

دست بردم که کشم تیر غمش را از دل

تیر دیگر زد و بر درخت دل و دست بهم

هر دو ضد را بفسون جمع توان کرد «وصال»

غیر آسودگی و عشق که نشست بهم

« وصال شیرازی »

درد بی نام و نشان

دردیست مرا صعب که با آن نشکیم تا یافت نشد او را درمان، نشکیم
 گم گشتگی دارم و نامش بندانم این دانم بالجمله که بی آن، نشکیم
 از نام و نشانش خبرم نیست، ولیکن دانم که زوی چون تن از جان نشکیم
 ای مردم داننده ! کنید آگه‌م از مهر
 زان چیز که من بی آن، يك آن نشکیم

علامه دهخدا «علی اکبر»

اشکم روان، سوزم بجان

در راهت ای جان جهان تا کی زجان پروا کنم
 دریا چو میخواند مرا باقطره چون سودا کنم
 گر خاک میخواهی مرا، یکباره خاکستر شوم
 در بحر میخواهی مرا، این دیده را دریا کنم
 اندر رهت ای بی نشان ! دورم بسی از کاروان
 ای قافله سالار جان، رحمی که ره پیدا کنم
 بی کینه باشد سینه‌ام، صافی بود آئینه‌ام
 دست طلب پر دل نهم، دیده سوتی بالا کنم
 بادم، مترسان زانم، من شعله دربر میکشم
 بحر، مبین من خامشتم، گر جوشمی غوغا کنم
 چون صبح دارم بکنفس و زحسرت دیدار و بس
 يك جاوه‌ام بنمای و بس، بگذر تماشاها کنم